

چهار ساعت در شتیلا

ژان ژنه

ترجمه: مرتضی حیدری

در شتیلا، در صبراً، گوئیم (Goyim) گوئیم را قتلِ عام کرد—این چه دخلی به ما دارد؟

—مناخم بگین (درکنست)

مقدمه

اگر «چهار ساعت در شتیلا» ارزشمندترین متن ادبی و سیاسیِ این مجموعه در نظر گرفته شود، به این خاطر است که از قلمروهای ادبی و سیاسی می‌گریزد. در واقع، ژنه همه‌ی سرمایه‌های هنری‌اش را با مهارت و جسارتی که پیش‌گمانه‌ی اسلیمی‌های عظیمِ زندانی عشق بود برای آن به کار گرفت—اما واضح است که این مقاله، «رُپرتاژ»ی واقعی درباره‌ی قتلِ عام‌های شتیلاست که با دقت و جدیتِ یک اتهام رسمی ارائه شده است.

اما در حقیقت این متن از حد و-مرزهای خودش فراتر می‌رود. به تنهایی میانِ نوشتارهای مؤلف می‌ایستد و نشانِ تجربه‌ای را بر پیشانی دارد که آنقدر لُخت و خام است که متن را از هر

ژانر دیگری مجزاً می‌سازد. بنا بر این، هم‌چنان‌که چارچوب تاریخی و محیطی متن نگاشته شده در آن را جایمند می‌کنیم، مهم است فراموش نکنیم گواهی که متن پیشنهاد می‌کند نه به تاریخ و نه به محیط تقلیل‌پذیر نمی‌باشد.

در آگوست ۱۹۸۲، پس از غیبتی ده ساله، ژنه تصمیم گرفت به همراهی لیلا شهید (Layla Shahid)، که در راه بیروت بود، به خاورمیانه بازگردد. سلامت جسمانی‌اش در پایین‌ترین میزان ممکن بود. کُباتی که برای درمان سرطان دریافت می‌کرد نیرویش را کاملاً تحلیل برده و او را به شدت افسرده کرده بود: می‌گفت شوق به نوشتن در او از میان رفته است؛ به جز چند مصاحبه، از سال ۱۹۷۷ به این سو چیزی منتشر نکرد، و از بیشتر پروژه‌هایش دست کشید—پروژه‌هایی شامل سفارش نگاشت اُپرانامه‌ای برای بولز (Boulez) و فیلم در باره‌ی مترای (زبان دیوار) [Le Langage du muraille] که طرح فیلم‌نامه‌ی بلندی را برای آن در سر داشت. او هم‌چنین امید به اتمام رساندن کتاب بلندی در باره‌ی فلسطینیان را از دست داد، کتابی که سال‌ها روی آن کار کرده بود.

دوست‌اش لیلا شهید، ویراستار *Revue d'etude palestinienne*، که بعدها به یکی از "قهرمانان دواآتسه"ی زندانی عشق تبدیل شد (ص. ۲۲۸)، نگرانی‌هایش را پیرامون ازکارافتادگی ژنه بیان کرد؛ پاسخ ژنه، بازگشت به فلسطین بود.

ژنه بدون این‌که خبر داشته باشد در لحظه‌ای بحرانی در جنگ لبنان (۱۲ سپتامبر ۱۹۸۲) در راه بیروت بود، این وضعیت آرام به نظر می‌رسید. در پایان یک حمله‌ی سه-ماهه—ارتش اسرائیل درست بیرون شهر بود—جنگجویان فلسطینی، که در قسمت‌های غربی بیروت پناه گرفته بودند، تحت حفاظت یک نیروی مداخله‌جوی چندملیتی (امریکایی‌ها، فرانسوی‌ها، و ایتالیایی‌ها)، که بیشتر آن‌ها به تازگی تونس، الجزایر، یا یمن را ترک کرده بودند، موافقت خود را به ترک شهر اعلام داشتند. اردوگاه‌های فلسطینی خلع سلاح شده بودند، و از ۲۳ آگوست، جمهوری لبنان رئیس‌جمهوری جدید به نام بشیر جمیل داشت.

اما یک روز پس از رسیدن ژنه، وقایع آهنگ شتاب به خود گرفتند. در ۱۳ سپتامبر، از بالکن آپارتمان لیلا شهید، ژنه عزیمت نیروهای مداخله‌جو را به نظاره ایستاد. هنوز کشتی‌ها به دریا نیافتاده بودند که در ۱۴ سپتامبر، رئیس‌جمهور—که رهبر احزاب راست مسیحی نیز بود—در

ستادهای حزب‌اش مورد حمله قرار گرفت و ترور شد. در سحرگاه ۱۵ سپتامبر، ارتش اسرائیل، با نقض همه‌ی پیمان‌نامه‌های قبلی‌اش، به منظور "نگاه‌داشتِ نظم" و دستگیریِ آخرین بازمانده‌های جنگجویان فلسطینی در شهر، وارد پایتختِ لبنان شد. در بعد-از-ظهر همان روز، ارتش اسرائیل اردوگاه‌های فلسطینی صبرا و شتیلا در مرز بیروت را محاصره کرد و ستادش را در یک ساختمانِ هشت طبقه‌ای به فاصله‌ی دویست متر از ورودیِ اردوگاه‌ها برپا ساخت.

در ۱۶ سپتامبر، جوخه‌های مسلح یونیفورم‌های گوناگون ارتش‌های چریکی از لبنانی‌های مسیحی به تن کردند، و با حمایت نیروهای اسرائیلی، وارد اردوگاه‌ها شدند، و به "پاکسازیِ آن‌ها از تروریست‌ها" پرداختند. احتمالاً مست، و خشمگین از مرگِ "رهبر"شان، بشیر جمیل، آن‌ها به مدتِ دو روز و سه شب غرش‌کنان، به قتلِ عامی دست زدند که نه کودکان و زنان، و نه سالمندان (شمار قربانیان از هزار و پانصد نفر تا پنج هزار نفر گذشت) هیچ یک از آن جان سالم به در نبردند؛ سربازان اسرائیلی، که از ساختمان‌های بلند اقامت‌شان در آن ناحیه نظاره‌گر فاجعه بودند، نه آزرِ خطری به صدا درآوردند و نه سعی در جلوگیری از آن به عمل آوردند.

در ۱۷ سپتامبر، هنگامی که یک پرستارِ نروژی مشغول به-کار در شتیلا از آپارتمانِ لایلا شهید دیدار کرد، ژنه پی برد که در اردوگاه‌هایی که دسترسی‌اش به آن‌ها محدود شده بود، اتفاقی در حالِ روی دادن است. روز بعد، او به اردوگاه‌ها رفت اما با تانک‌های اسرائیلی مواجه شد که مانع ورودش شدند. یکشنبه، ۱۹ سپتامبر، حوالیِ ساعتِ ده صبح، ژنه به عنوانِ یک خبرنگارِ دغلی، نهایتاً موفق شد وارد اردوگاه شتیلا شود. ارتشِ لبنان کنترلِ اوضاع را در دست داشت، و بولدورها به سرعت مشغول حفرِ گورهای جمعی شدند، اما هنوز اجساد را دفن نکرده بودند. ژنه چهار ساعت را به زیر آفتابِ شدید در تنهایی گذراند و خیابان‌های باریکِ اردوگاه را دور زد. هنگامی که به آپارتمانی که در آن اقامت داشت بازگشت، بیست و چهار ساعت درِ اتاق را بر روی خودش قفل کرد: وقتی از اتاق بیرون آمد، گفت می‌خواهد هر چه زودتر آن‌جا را ترک کند. در ۲۲ سپتامبر، با پروازی از دمشق آن‌جا را ترک گفت، و در طولِ ماه اکتبر اقامت‌اش در پاریس، مقاله‌ای نوشت که در اول ژانویه ۱۹۸۳، در (شماره‌ی ۶) *Revue d'etude palestinienne*، به چاپ رسید.

شاید آن سی روزی که ژنه برای نوشتن مقاله سپری کرد، فاصله‌ای به وجود آورد که به ژنه اجازه داد—احتمالاً به عنوان راهی برای فروکاستن از خشونتِ رخدادهایی که در حالِ بازسازی‌شان بود—که آن‌ها را درون چارچوبِ خاطرات‌اش از فلسطینیان قرار دهد و متن را از لحاظ روابط میان دو دوره ساخت‌بندی کند: دوره‌ی نخست اقامت‌اش در اردن (۷۱-۱۹۷۰) بود و دوره‌ی دوم واپسین سفرش در سال ۱۹۸۲. بدین طریق، با بازی گرفتنِ دو لحظه‌ی گوناگون به طور همزمان، با در تماس قرار دادنِ دو لایه‌ی گوناگون از خاطره با همدیگر، او رپرتاژ را با ساختاری زمانمند، و نامتفاوت از رمان‌هایش، به تحریر درآورد. پس دریافتِ این مهم تعجب‌آور نیست که نگارشِ این متن برای ژنه آغازِ بازگشتی بود به “کارِ نوشتن” (ب. زندانی عشق، ص. ۳۳۷، ۳۳۸-۳۳۷).

دست‌نویس «چهار ساعت در شتیلا»، بر روی بیست و هشت صفحه کاغذِ مجزا، رونوشتِ قدیمی‌تر از متنی را ارائه می‌کند که ژنه به یاری مستندات بازخوانی و تصحیح کرد. این در رابطه با عنوانِ مقاله، درنگی را پدید می‌آورد: بالای عنوانِ انتخابی، ژنه عنوانی که ابتدا در نظر گرفته بود را خط زده است: “چهار ساعت تنها در شتیلا و صبرا.” شماره‌گذاریِ صفحاتِ ترتیبِ متفاوتی از متن را نشان می‌دهند: دو صفحه‌ی نخست، در پایان افزوده شده‌اند (بنا بر این مقاله از این‌جا آغاز می‌شد: “یک عکس دو بُعد دارد . . .”). همان‌طور که دو صفحه‌ی پایانیِ شماره‌گذاری نشده افزوده شدند (متن با این جملات پایان می‌یابد: “مردم بسیاری در شتیلا مردند، و دوستی من به آن‌ها، علاقه‌ی من به کالدهای در حال گندیدن‌شان نیز فراوان بود چون که آن‌ها را شناخته بودم. چرکین، بادکرده، فاسد به زیر آفتاب، آن‌ها فداییین باقی ماندند”). این انتهای آغازین با رجوع به نخستین متن تایپ‌شده، که امضای ژنه را بر خود دارد، تأییدپذیر است.

ورای این نشانگری‌ها در رابطه با ساختار متن، دست‌نویس حاوی دگرگونه‌هایی بسیار ریز، و تعدادی چند از افزوده‌ها و بریده‌ها نیز می‌باشد. سه قطعه‌ی طولانی‌تر، روی هم رفته حدود بیست سطر، با هم‌رایبِ ژنه از نسخه‌ی منتشر شده برداشته شدند. این‌جا، در یادداشتی که مکانِ ارجاعِ آن در متن آمده است، آن‌ها ذکر شده‌اند. یکی از آن‌ها مربوط به سردسته‌ی حزب اصلی مسیحیان در لبنان، پیر جمیل (Pierre Gemayel)، “رهبر” پیشینِ فالانژها بود؛ دو قطعه‌ی دیگر بازتابی از

مردمانِ یهودی را نشان می‌دهد، که دمامِ وقوعِ حادثه در بیروت نگاشته شدند؛ ژنه با برداشتنِ آنها از نسخه‌ی نهایی متن موافقت کرده بود.

:: از مجموعه مصاحبه‌ها و مقالات ::

هیچ کس، هیچ چیز، هیچ فنّ روایی، هرگز نخواهد توانست آن شش ماه، و به خصوص آن هفته‌های نخست، که فداییین (Fedayeen) در کوه‌های جرش و عجلون، در اردن، سپری کردند را در واژه‌ها جای دهد. دیگران پیش از من به صورت گاه‌شمار، روایتی از رخدادها را بازگفته‌اند که به شرح پیروزی‌ها و شکست‌های سازمان آزادی‌بخش فلسطین (Palestine Liberation Organization) پرداخته است. احساسی که در هوا جریان دارد، رنگ آسمان، زمین، درختان، این‌ها گفت‌پذیر اند؛ اما سرمستی سُبک، حسّ غلت خوردن بر روی زمین، برقِ نهفته در آن همه چشم، آشکارگی روابط نه‌تنها میان فداییین بلکه میان آن‌ها و پیشواهایشان، هرگز.

آن‌جا به زیر درختان، همه‌چیز و همه‌کس به‌خود می‌لرزیدند، سُبک‌دل، لبریز از حیرت بر یک زندگانی بس نو برای همه، و در این لرزش‌ها چیزی عجیب ناچنبا وجود داشت، هشیار، پرواگر، و ایمن، به‌سان کسی که با لبانِ خموش به دعا نشسته است. همه‌چیز به همه‌کس تعلق داشت. هر کسی در تنهایی خود بود. و شاید نبود. در یک کلام، لبخند بر لبان و پریشان. آن منطقه از اردن که آن‌ها به دلایل سیاسی بدان کناره گرفته بودند، از مرز سوریه تا السلط درازا داشت و با رود اردن و جاده‌ی جرش تا اربد احاطه می‌شد. حدود ۶۰ کیلومتر مطول و ۲۰ کیلومتر وسیع، منطقه‌ای کوهستانی بود که با بلوط‌های همیشه سبز، روستاهای کوچک اردنی و محصولات کم‌تراکم پوشانده شده بود. آن‌جا به زیر درختان و چادرهای استتار شده، فداییین اردوگاه‌های منور و مجهز به جنگ‌افزارهای نیمه‌سنگین برای واحدهای رزمی برپا کرده بودند. تا زمان آمادگاری توپخانه— دراصل به منظور مقابله با عملیات اردنی‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت—سربازان جوان از سلاح‌هایشان نگاه‌داری می‌کنند، آن‌ها را به‌منظور تمیز کردن و روغن‌کاری از هم باز می‌کردند، و در کم‌ترین زمان روی هم سوار می‌کردند. حتی تعدادی بودند که چشم‌بسته در از-هم-بازکردن و سوارکردن سلاح‌هایشان ماهر شده بودند، تا بتوانند این کار را در شب نیز انجام دهند. هر سرباز پیوندی عاشقانه و سحرآمیز با سلاح‌اش پرورده بود. از آن‌جا که فداییین به‌تازگی نوجوانی را پشت سر گذاشته بودند، تفنگ به‌عنوان یک سلاح نشانی از مردانگی پیروزگر بود، و همراه با آن،

یقیناً باشندگی را می‌آورد. پرخاشگری از میان رفته بود: پشت هر لبخند دندان‌ها خود را نمایان می‌ساختند.^۳

باقی روز، فلسطینیان چای می‌نوشیدند، ثروتمندان—فلسطینی یا غیره—و رهبران‌شان را به باد انتقاد می‌گرفتند، و اسرائیل را خوار می‌شمردند، اما بالاخص در باره‌ی انقلاب صحبت می‌کردند، انقلابی که درگیر آن بودند و انقلابی که عهده‌دارش بودند.

اگر واژه‌ی «فلسطینیان» در سرعنوان، در متن مقاله یا رساله‌ای به چشم‌ام بیافتد، بلافاصله فداییین مکانی بخصوص—اردن—در خاطر‌م زنده می‌شود، در زمانی که به راحتی تعین‌پذیر است: اکتبر، نوامبر و دسامبر ۱۹۷۰، ژانویه، فوریه، مارس و آوریل ۱۹۷۱. آن هنگام، و آن‌جا بود که شاهد انقلاب فلسطینیان بودم. گواه برجسته‌ی آنچه در حال روی دادن بود، شدت این خوشحالی در زنده بودن، «زیبایی» نیز خوانده می‌شود.

ده سال گذشت و چیزی از فداییین به گوش‌ام نخورد، جز این‌که آن‌ها در لبنان بودند. مطبوعات اروپایی با بی‌اعتنایی و حتی موهنانه درباره‌ی مردم فلسطین واژه‌سازی می‌کردند. سپس به‌ناگاه در بیروت غربی.^۴

یک عکس دو بُعد دارد، صفحه‌ی یک تلویزیون نیز همین‌طور؛ گذر از میان هر یک از آن‌ها ناممکن است. از یک دیوار خیابان به دیوار دیگر، خمیده یا قوسیده، پاهایی اوفتاده بر یک دیوار و سرهایی لمیده بر دیوار دیگر، مجبور بودم بروی جنازه‌های چرکین و بادکرده‌ای گام بردارم که همگی فلسطینی و لبنانی بودند. برای من، هم‌چون دیگر ساکنان بازمانده، عبور از شتیلا و صبرا به یک بازی جفتک چهارکش می‌مانست.^۵ گهگاهی کودکی مُرده خیابان‌هایی که خیلی باریک بودند و به نازکی کاغذ می‌مانستند را مسدود می‌کرد، و شمار مُرده‌ها بسیار انبوه بودند. بدون شک بوی آن به مشام مردمان پیر آشنا بود: من را نیز نمی‌آزرد. اما همه جا را مگس فرا گرفته بود. اگر دستمال یا روزنامه‌ای عربی که برای پوشاندن سر آن‌جا بود را برمی‌داشتم، آن‌ها را مغشوش می‌کردم. خشمگین از کرده‌ی من، آن‌ها به پشت دست‌ام هجوم می‌آوردند و سعی در تغذیه از آن

داشتند. نخستین جسدی که دیدم جسد پیرمردی پنجاه-شصت ساله بود. اگر زخم جمجمه‌اش را نشکافته بود (به نظرم، با ضربت تبر)، موهای سپیدش شکلی دایره‌وار به خود می‌گرفتند. قسمتی از مغز چرکین نزدیک سر پخش بر زمین بود. تمامی بدن در دریایی از خون سیاه و لخته‌شده و المیده بود. سگک کمر بند باز بود، و تنها یک دکمه از شلوارش بسته مانده بود. پایین تنه و پاهای مرد مُرده لخت، سیاه، بنفش و آبی بود: شاید شب‌هنگام یا سحرگاه به ناگاه غافلگیر شده بود؟ آیا در حال فرار بوده است؟ او در کوچه‌ای کوچک نزدیک ورودی اردوگاه، مقابل سفارت کویت نقش بر زمین شده بود. آیا کشتار شتیلا بی‌سر-و-صدا اتفاق افتاده بود یا در سکوت کامل؟ در نهایت، سربازها و افسران اسرائیلی ادعا می‌کنند چیزی نشنیده‌اند، به چیزی مشکوک نشده‌اند، با وجود این‌که از بعد-از-ظهر چهارشنبه این مکان را در اشغال خود داشته‌اند.

عکاسی در شکار مگس‌ها، یا ضبط بوی سفید و سنگین مرگ ناتوان است. و نیز جست و خیزهای گام برداشتن از جسدی به جسد دیگر از دید-اش پنهان می‌ماند.

اگر بادقت به بدنی مُرده نگاه کنی، پدیده‌ای غریب حادث می‌شود: نبودِ زندگی در کالبد به نبودِ تمامی کالبد، یا به پس‌روی بی‌وقفه‌ی ناشی از نگاهات منجر می‌شود. حتی اگر دقیق‌تر شوی، آن‌گونه که فکر می‌کنی، هرگز قادر به لمس آن نخواهی بود. آن، تنها زمانی اتفاق می‌افتد که بر جسد درنگ کنی. اما اگر حرکتی در جهت آن انجام دهی، نزدیک به آن خم شوی، دست یا انگشتی را به حرکت درآوری، (جسد) به ناگاه همان‌جا حاضر و صمیمی می‌شود.

عشق [l' amour] و مرگ [la' mort]: هنگامی که یکی از این دو واژه نوشته می‌شود، واژه‌ی دیگر به سرعت همراه با آن می‌آید. برای دریافتِ هرزگی عشق و هرزگی مرگ بایستی به شتیلا بروم. در هر دو مورد، بدن چیزی برای پنهان ساختن در خود ندارد: حالات، پیچ-و-تاب‌ها، ژست‌ها، نشانه‌ها، حتی سکوت‌ها به هر دو دنیا تعلق دارند. کالبد مردی سی-سی و پنج ساله با شکم بر زمین افتاده بود. انگاری که همه‌ی بدن چیزی جز مثانه‌ای انسان-شکل نبود، آنقدر در مقابل آفتاب و به‌واسطه‌ی فرایند شیمیایی واگسست باد کرده بود که شلوارش به شدت تنگ شده بود انگاری داشت در نشیمنگاه و ران‌ها از هم دریده می‌شد. تنها قسمت پیدای صورت بنفش و سیاه شده بود. کمی بالاتر از زانو، ران و رآمده جراحی سرگشاده را به زیر بافت دریده می‌نمایاند. این جراحی چگونه ایجاد شده بود: سرنیزه، چاقو، خنجر؟ مگس‌ها همگی اطراف و روی آن را

پوشانده بودند. سری که بزرگ‌تر از یک هندوانه بود—هندوانه‌ای سیاه. از اسم‌اش پرسیدم؛ او یک مسلمان بود.

“این کیه؟”

“یک فلسطینی،” مردی حدوداً چهل‌ساله به فرانسه جواب داد. “بین چی به روزش آوردن.”

پتو را دوباره بر روی جسد کشید و پایین‌تنه و پاهایش را پوشاند. ساق‌ها لخت بودند، سیاه و متورم. پاها را چکمه‌های سیاه بدون بند در خود داشت، و پاشنه‌ها را طنابی مقاوم—استحکام طناب کاملاً مشهود بود—به طول تقریبی سه متر، به‌شدت به هم بسته بود. که ترتیبی دادم خانم اس. (یک امریکایی) بتواند عکسی واضح از آن بگیرد.^۶ از مرد چهل‌ساله سؤال کردم می‌توانم چهره‌ی جسد را ببینم.

“اگر میخواهید، ولی باید خودتان نگاه کنید.”

“کمک‌ام میکنید سرش را برگردانم؟”

“نه.”

“با همین طناب از خیابان کشیدندش تا این‌جا؟”

“نمیدونم، آقا.”

“آدمای حداد بودند؟”^۷

“نمیدونم، آقا.”

“اسرائیلی‌ها؟”

“نمیدونم.”

“کتاب؟”^۸

“نمیدونم.”

”می شناختینش؟“

”بله.“

”وقتی داشت میمرد شما دیدینش؟“

”بله.“

”چه کسی کُشتش؟“

”نمیدونم.“

او به سرعت از من و مردِ مُرده دور شد. از دور نگاه‌اش را به سمت من برگرداند و در خیابان کناری کوچکی ناپدید شد.

حالا باید از کدام کوچه بروم؟ مردانِ پنجاه ساله، جوانانِ بیست ساله، دو پیرزنِ عرب من را به سمت خود می‌کشیدند، و احساس کردم انگاری در مرکز یک قطب‌نما قرار گرفته‌ام که هر شعاع‌اش به سوی صدها مُرده اشاره می‌کند.

همین‌جا اضافه خواهم کرد، بدون این‌که واقعاً بدانم چرا در این نقطه از داستان‌ام به آن اشاره می‌کنم: ”فرانسوی‌ها عادت دارند از گونه-گفتارِ بی‌روحِ ’کارِ کثیف‘ استفاده کنند؛ خوب، از آن‌جا که ارتش اسرائیل دستور ’کثیف کاری‘ به کتائب یا حدادی‌ها داده بود، حزب کارگر ’کارِ کثیف‘‌اش را به‌واسطه‌ی لیکود (Likud)، بگین (Begin)، شارون (Sharon)، شامیر (Shamir) انجام داد.“^۹ این گفت‌آوردی از آر. بود، یک روزنامه‌نگارِ فلسطینی که ۱۹ سپتامبر هنوز در بیروت بود.

میانِ آن‌ها یا در امتدادِ آن‌ها—همگی قربانیانی شکنجه شده—نمی‌توانم این ”دیدارِ ناپدیدار“ را از سرم بیرون کنم: شکنجه‌گر چه شکلی بوده است؟ چه کسی بوده است؟ هم او را می‌بینم و هم نمی‌بینم. به هر کجا نگاه می‌کنم او را می‌بینم و تنها شکلی که تا همیشه خواهد داشت شکلی ست که با نمودهای گروتسک، حالات، و ژست‌های بی‌جان پیراکش شده است، و ابری از مگس به زیرِ آفتاب احاطه‌اش کرده است.

از آنجا که دریانوردان امریکایی، هوانوردان فرانسوی، و تفنگ‌به‌دست‌های (*bersagliers*) ایتالیایی که نیرویی مداخله‌جو در لبنان پیاده کردند به سرعت منطقه را ترک کردند (ایتالیایی‌ها با دو روز دیرکرد با کشتی رسیدند و با هواپیماهای هرکولی فرار کردند!)،^{۱۰} از آنجا که آن‌ها یک روز یا سی-و-شش ساعت قبل از زمان قانونی عزیمت‌شان رفتند، انگاری در حال فرار بودند، و در شب ترور بشیر جمیل—آیا واقعاً فلسطینیان در اشتباه بودند که تعجب نکنند چرا امریکایی‌ها، فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها بدون هشدار سریعاً گورشان را گم کردند، اگر نمی‌خواستند دست‌شان در بمب‌گذاری ستاد کتائب رو شود؟^{۱۱}

حقیقت این است که آن‌ها خیلی زود و سریع منطقه را ترک کردند. اسرائیل درباره‌ی کارآمدی‌اش در جنگ، آمادگی‌اش برای نبرد، توانایی‌اش در منفعت بردن از شرایط و تغییر شرایط به منظور منفعت بردن از آن به‌خود می‌بالد. ماجرا از این قرار بود: سازمان آزادی‌بخش فلسطین بیروت را پیروزمندانه با یک کشتی یونانی و اسکورت دریایی ترک می‌کند. بشیر پنهانی با بگین در اسرائیل دیدار می‌کند. دخالت سه نیروی (امریکایی، فرانسوی، ایتالیایی) روز دوشنبه به پایان می‌رسد. بشیر سه‌شنبه ترور می‌شود. نیروی دفاع اسرائیل (Tsahal)^{۱۲} چهارشنبه صبح وارد بیروت غربی می‌شود.

سربازان اسرائیلی صبح روز خاکسپاری بشیر به سمت بیروت پیش می‌رفتند، انگاری تازه از بندرگاه رسیده باشند. با دوربین از طبقه‌ی هشتم خان‌ام نزدیک‌شدن همه‌ی آن‌ها را در یک ستون می‌دیدم. از این که اتفاقی نیافتاد شگفت‌زده شدم، زیرا با یک تفنگ و دیدی مناسب می‌شد تک تک آن‌ها را شکار کرد. درندگی‌شان قبل از آن‌ها رسیده بود.

و تانک‌ها به دنبال‌شان آمدند. و پس از آن جیپ‌ها.

آن‌ها خسته از چنین راهپیمایی طولانی زود هنگامی، نزدیک سفارت فرانسه توقف کردند، و اجازه دادند تانک‌ها از آن‌ها پیشی بگیرند، و یک‌راست وارد حمرا (Hamra)^{۱۳} شوند. سربازها، هر ده متر یک سرباز، با تفنگ‌هایی نشانه رفته، پشت‌های لمیده بر دیوار سفارت، بر پیاده‌روها نشسته بودند. با تَنه‌دیس‌های بلندشان، از چشم من به مارهای بوآبی می‌مانستند که دو پای‌شان را دراز کرده باشند.

«اسرائیل به حبیب، نماینده‌ی امریکایی، قول داده بود که پا در بیروتِ غربی نگذارد و مهم‌تر از همه به جمعیت غیرنظامی اردوگاه‌های فلسطینی احترام بگذارد. عرفات هنوز نامه‌ای را که در آن رونالد ریگان قول مشابهی را داده بود در دست دارد. از قرار معلوم حبیب قول آزادیِ نُه هزار زندانی را در اسرائیل به عرفات داده بود. پنج‌شنبه قتلِ عام‌های شتیلا و صبرا شروع شد. «کُشت-و-کشتاری» که اسرائیل ادعا کرد با بازگردانیِ نظم به اردوگاه‌ها مانع آن می‌شود! . . .» این همان چیزی است که یک نویسنده‌ی لبنانی به من گفت.

«کژروی از تمامی اتهامات برای اسرائیل بسیار ساده خواهد بود. روزنامه‌نگاران مطبوعات اروپایی همگی برای اثباتِ بی‌گناهی‌اش سخت مشغول شده‌اند: هیچ یک از آن‌ها نخواهند گفت که از شبِ پنج‌شنبه تا جمعه، و جمعه تا شنبه، کلمه‌ای عبری در شتیلا شنیده شده است.» این چیزی است که لبنانیِ دیگری به من گفت.

زنِ فلسطینی—چون نمی‌توانم شتیلا را بدونِ رفتن از جسدی به جسدِ دیگر ترک گویم و این بازی مار-و-پله به‌ختم به این معجزه ختم می‌شود: شتیلا و صبرا با خاک یکسان شد، مؤسساتِ ملکی بر سرِ بازسازی بر این گورستانِ یکدست می‌جنگیدند—زنِ فلسطینی احتمالاً از وقتی موهایش خاکستری شده بود به پیرزنی بدل شده بود. او به پشت افتاده بود، آن‌جا بر خرده‌سنگ‌ها، آجرها، میله‌های آهنی خمیده، ناراحت، اوفتاده یا انداخته شده بود. نخست، از دیدن ریسمانِ بافته‌شده‌ی عجیبی از طناب و پارچه که میچ دستی را تا دیگری درمی‌نوردید و دو بازو را به‌طور افقی از هم باز می‌کرد بسیار شگفت‌زده شدم، انگاری به صلیب کشیده شده بود. صورتِ سیاه و بادکرده رو به آسمان بود، سیاه از انبوهِ مگس‌ها، با دندان‌هایی که در نظرم سفیدی زنده‌ای داشتند، چهره‌ای که به‌نظر بدون هیچ حرکتی، شکلک درمی‌آورد یا لب‌خند می‌زد یا جیغی ممتد و خاموش را فریاد می‌کشید. جوراب‌هایش از نوعی پشم سیاه‌رنگ بودند، و لباسِ مزین به گل‌های صورتی و خاکستری‌اش اندکی بالا رفته یا بیش از اندازه به تن‌اش کوتاه بود، نمی‌دانم کدام یک، بالای ساق‌ها، سیاه و متورم، خود را نشان می‌دادند، بارِ دیگر با سایه‌هایی ملایم از ارغوانی روشن که با بنفش و ارغوانی مشابه گونه‌ها همسان بود. آیا این‌ها کوفتگی بودند، یا نتیجه‌ی طبیعیِ گندیدن به زیرِ آفتاب؟

“با قنداقِ تفنگ اینطوری داغون‌اش کردند؟”

”نگاه کنید، آقا، به دست‌هایش نگاه کنید.“

متوجه آن نشده بودم. انگشتانِ هر دو دست مانند بادبزن از هم باز شده بود و انگاری ده انگشت با قیچی باغبانی بریده شده بودند. سربازان، مانند کودکان می‌خندیدند و آواز می‌خواندند، احتمالاً از پیدا کردن و استفاده‌ی از این قیچی‌ها به‌وجد آمده بودند.

”نگاه کنید، آقا.“

قسمت انتهایی انگشتان‌اش، مفصل‌های بالایی، با ناخن‌ها، در خاک غلتیده بودند. مرد جوان که، خیلی خونسرد، بدون هیچ فشاری، چگونگی شکنجه‌ی مُرده‌ها را نشان‌ام می‌داد، به آرامی پارچه‌ای را بر روی صورت و دست‌ها، و تکه‌ای مقوا بر روی پاهای زن فلسطینی کشید. همه‌ی آن‌چه که هم‌اکنون می‌توانستم بازشناسم، کپه‌ای از لباس‌های خاکستری و صورتی‌رنگ بود که مگس‌ها بر روی آن بال‌بال می‌زدند.

سه مرد جوان من را به کوچه‌ای کشاندند.

”بروید داخل، آقا، ما بیرون منتظر خواهیم ماند.“

اتاقِ نخست برجای مانده از یک خانه‌ی دوطبقه بود. اتاق کاملاً آرام، و حتی پذیرا به نظر می‌رسید؛ تلاشی برای شادمانی، شاید حتی تلاشی موفقیت‌آمیز در جهت استفاده از باقی‌مانده‌های گوناگون، با اسفنج‌هایی که به درون تکه خرابه‌ای از یک دیوار انباشته شده بودند، با آن‌چه ابتدا در نظرم سه صندلی آمد در واقع سه صندلی اتومبیلی بودند (احتمالاً از یک مرسدسِ اوراقی)، تختی با بالش‌های پوشیده با گل‌های زننده و طرح‌های سبکدار، یک رادیوی کوچک خاموش، دو شمعدانی خاموش. اتاقی کاملاً آرام، حتی با وجود فرشی از پوکه فشنگ‌های خالی که کف زمین را پوشانده بود. . . . درب انگاری با جریان هوا به هم کوبیده شد. بر روی پوکه‌های خالی فشنگ گام برداشتم و دری را که به اتاق کناری باز می‌شد هل دادم، اما مجبور بودم فشار بیشتری وارد کنم: پاشنه چکمه‌ای راه ورودم را بند آورده بود، پاشنه‌ی جسدی افتاده به پشت، کنار جسدِ دو مردِ دیگر که بر شکم‌هایشان افتاده بودند، همگی بر فرشی دیگر از پوکه فشنگ‌های خالی آرمیده بودند. به خاطر همین پوکه‌ها چندین بار نزدیک بود زمین بیافتم.

در انتهای دیگر این اتاق درب دیگری، بدون هیچ قفل و چفتی، باز بود. بر روی اجساد گام برداشتم به سان کسی که از مغاک‌های تنگ می‌گذرد. جسد چهارمرد در این اتاق روی هم بر یک تخت انباشته شده بود، هر یک بر روی دیگری، انگاری هر کدام از نفر زیرین‌اش مراقبت می‌کرد، یا انگاری آن‌ها را یک شهوت ارتیک در-حال-فروپاشی فرا گرفته بود. این کپه از پوشش‌ها بوی تندی می‌داد، با این حال بوی بدی نبود. انگاری مگس‌ها و بو با من خو گرفته بودند. بیش از این چیزی را در این ویرانه‌ها، در این آرامش، نیازدم.

با خود فکر کردم "در طول شب‌های پنج‌شنبه تا جمعه، و سپس از جمعه تا شنبه و شنبه تا یک‌شنبه، هیچ کس با آن‌ها بیدارمانی (vigil) نگزیده بود."

با این حال، به نظرم رسید کسی قبل از من و پس از مرگشان به این مُرده‌ها سر زده بود. آن سه مرد جوان کمی آن طرف‌تر بیرون از خانه با دستمال‌های کشیده بر بینی‌هایشان انتظار من را می‌کشیدند.

آن هنگام بود، که وقتی داشتم از خانه بیرون می‌آمدم، نوعی تکانه‌ی ضعیف از دیوانگی من را به لبخندزدن واداشت. با خود فکر کردم هرگز تخته یا درودگر کافی برای ساختن تابوت پیدا نمی‌کنند. اما چه نیازی به تابوت داشتند؟ مردان و زنان مُرده همگی مسلمان بودند که (به جای تابوت) کفن‌پوش می‌شوند. چند متر برای کفن‌پوش کردن این همه جسد کفایت می‌کند؟ و چه تعداد دعا گوی؟ به باور من، ریتم دعاگویی، همان چیزی بود که در این میان گم شده بود.

"بیایید، آقا، سریع‌تر بیایید."

این همان لحظه‌ای است که باید بنویسم که این دیوانه‌گی ناگاه و آنی که من را به متر کردن پارچه‌ی سفید واداشت، سرزندگی انرژی‌داری به گام‌هایم بخشید، و شاید دلیل آن چیزی بود که یک زن فلسطینی، از دوستان‌ام، روز قبل به من گفته بود.

(منتظر کسی بودم کلیدها را برایم بیاورد (کدام کلیدها: کلید اتومبیل، کلید خانه، همه‌ی آن‌چه به خاطر دارم واژه‌ی است به نام کلید)، که پیرمردی دوان‌دوان از کنارم گذشت. "کجا؟" — "کمک

بیاورم. من گورکنم. آن‌ها گورستان را بمباران کرده‌اند. استخوان‌های همه‌ی مرده‌ها از خاک بیرون زده است. برای جمع کردن استخوان‌ها به کمک نیاز دارم.»^۴

این دوست، به گمان‌ام، مسیحی است. او (زن) هم‌چنین به من گفت: «وقتی بمبِ خلاً—بمبِ درونکافت هم می‌گویند—دویست و پنجاه نفر را از پای درآورد، همه‌ی آن چیزی که داشتیم تنها یک صندوق بود. مرده‌ها یک گورِ جمعی در گورستانِ کلیسای ارتدکس حفر کردند. صندوق را پُر می‌کردیم، و آن‌جا خالی می‌کردیم. ما به زیرِ بمب‌ها این‌طرف آن‌طرف می‌شدیم، تا جایی که می‌توانستیم تکه‌های بدن و کالبدها را بیرون می‌کشیدیم.»

به مدتِ سه ماه، مردم از دست‌هایشان برای دو کارکردِ گوناگون استفاده می‌کردند: در طولِ روز برای چنگ‌زدن و لمس کردن، در شب، برای دیدن. خاموشیِ الکتریسته این آموزشِ کور-مردی را ضروری ساخته بود، هم‌چنان که دو-سه بار در روز بالارفتن از آن صخره‌ی مرمرین و راه‌پله‌ی هشت طبقه را تکرار می‌کرد. همه‌ی ظروفِ موجود در خانه را بایستی از آب پُر می‌کردیم. هنگامی که سربازان اسرائیلی همراه با کتیبه‌های عبری‌شان وارد بیروت غربی شدند، خطوط تلفن قطع شد. جاده‌های اطراف بیروت نیز بسته شدند. تانک‌های مرکاوا (Merkava) دائماً در-حرکت به ما ثابت کردند که همه‌ی شهر را زیرِ نظر دارند، هرچند در آن لحظه فکر می‌کردیم ساکنانِ آن (تانک‌ها) از این که به آماجی ثابت بدل شوند وحشت کرده بودند.^{۱۵} شکی نیست که آن‌ها از فعالیتِ مرابطون (Murabitoun) و فدایینی که توانسته بودند در قسمت‌هایی از بیروت غربی ماندگار شوند، وحشت کرده بودند.^{۱۶}

روز بعد از ورود ارتش اسرائیل به شهر، ما زندانی بودیم، اما به‌نظم آمد که متجاوزان بیش از این که وحشت کرده باشند موردِ نفرت واقع شده بودند؛ آن‌ها بیشتر ایجادِ نفرت می‌کردند تا ترس و وحشت. هیچ اثری از خندیدن و لبخند زدن در سربازان نبود. یقیناً زمانِ زمانِ پرتابِ برنج یا گُل به هوا نبود.^{۱۷}

پس از این که جاده‌ها مسدود و خطوط تلفن مسکوت شده بودند، ناتوان از هر گونه ارتباط با باقی دنیا، برای نخستین بار در زندگی‌ام احساس کردم در حال تبدیل شدن به یک فلسطینی‌ام و از اسرائیل متنفر شدم.

در استادیوم ورزشی، نزدیک بزرگراه بیروت-دمشق، استادیومی که با بمباران هوایی کاملاً تخریب شده بود، لبنانی‌ها انباشتی از سلاح‌ها را تحویل افسران اسرائیلی دادند، که ظاهراً همه‌ی آن عمداً خراب شده بود.

در آپارتمانی که ساکن هستم، هر یک از ما رادیویی داریم. ما به رادیو کتائب، رادیو مُرابطون، رادیو عمّان، رادیو اورشلیم (به زبان فرانسه)، رادیو لبنان گوش می‌دهیم. احتمالاً همه در آپارتمان‌هایشان همین کار را انجام می‌دهند.

«ما از طریق جریان‌های بسیاری با اسرائیل در ارتباط هستیم که برای ما بمب، تانک، سرباز، میوه، سبزیجات می‌آورند؛ آن‌ها سربازان ما، فرزندان ما را، در آمد-و-شده بی‌وقفه و دائمی، به فلسطین می‌برند، آن‌ها می‌گویند چنان‌که از زمان ابراهیم—در اصل—و—نسب‌اش، در زبان‌اش، در همان خاستگاه‌های مشترک‌مان . . . به آن‌ها پیوند خورده‌ایم.» (از یک فدایی فلسطینی). او اضافه کرد، «خلاصه، آن‌ها به ما حمله می‌کنند، ما را آزار می‌دهند، ما را خفه می‌کنند و دوست دارند ما را با هر دو دست در آغوش بکشند. آن‌ها می‌گویند خویشاوند خونی ما هستند. آن‌ها از عزیمت ما از سوی خود بسیار اندوهگین هستند. آن‌ها یقیناً از دست ما و خودشان خشمگین شده‌اند.»

ادعای این‌که زیبایی خاصی در انقلابیون وجود دارد شماری مسائل را موجب می‌شود. همه می‌دانند—یا گمان می‌کنند—که جوانان یا نوجوانانی که در محیطی سنتی و سختگیر زندگی می‌کنند، زیبایی چهره، اندام، حرکات و نگاه‌های کاملاً مشابه با زیبایی فداییین دارند. شاید بتوان این‌گونه توضیح‌اش داد: با بُریدن از نظم قدیم اشیاء، آزادیِ جدیدی از لایه‌های پوستِ مُرده می‌تراود، و پدرها و پدربزرگ‌ها روزهای سختی را برای خاموش کردن برق چشم‌ها، انرژی تپنده در شقیقه‌ها، موجی از جریان خون در رگ‌های آنان پیش روی دارند.

در بهار سال ۱۹۷۱، در پایگاه‌های فلسطینی، این زیبایی هوشمندانه انبوهی جان‌گرفته از آزادیِ فداییین را در بر گرفت. با این حال در اردوگاه‌ها گونه‌ای دیگر از «زیبایی»، اندکی مسکوتر، حضور داشت، که به واسطه‌ی فرمان‌روایی زن‌ها و کودکان شکل می‌گرفت. این اردوگاه‌ها گونه‌ای

روشنایی از پایگاه‌های جنگی دریافت می‌کردند، و در مورد زنان هم، توضیح روشنایی و بازتابندگی‌شان بحثی طولانی و پیچیده را می‌طلبد. حتی بیشتر از مردان، بیشتر از فدائین در نبرد، زنان فلسطینی آنقدر قوی به نظر می‌آمدند که مقاومت را تاب بیاورند و در تغییراتی همسو با انقلاب، آن را بپذیرند. آن‌ها با خیره شدن در چشم مردها، با سرپیچی از پوشیدن روبنده، با بیرون دادن و گهگاهی آزاد کردن کامل موهایشان، با سخن گفتن به صدایی محکم تقریباً از رُسومات نافرمانی کرده بودند. حتی کوتاه‌ترین و توانفرساترین کارهایشان پاره‌هایی از یک حرکت مطمئن به سوی نظمی نوین را در خود داشت، نظمی که برای آن‌ها ناشناخته بود، اما در آن آزادی‌ای را حس می‌کردند، که برای آن‌ها، مانند غسلی تعمیدی، و برای مردان‌شان به غروری درخشان می‌مانست.

در بیشه‌زارهای عجلون، فدائین شاید در رؤیای دخترانی بودند، و به نظر می‌رسید هر یک دختری کنار خود پیرایش نموده—یا با ژست‌هایش—وی را به خود می‌فشارد؛ نتیجتاً این دل‌رُبابی و نیروی—مزین به خنده‌ای سرخوشانه—در بازوان فدائین به تحقق می‌پیوست. ما نه تنها در سحرگاه قبل—انقلاب، بل در برزنی بی‌رنگ از شهوانیت قرار داشتیم. هر شبم بلورین ظرافتِ خور را به اطراف می‌بخشید.

در عجلون به طور دائم و هر روز به مدت یک ماه، زنی را می‌دیدم که سفت و سیمین در سرما قوز کرده است—مانند سرخپوست‌های آندی (Andes)، افریقایی‌های سیاه‌پوست، لمس‌ناپذیرهای (Untouchables) توکیو، کولی‌های بازاری؛ در حالتی آماده برای عزیمتی ناگاه به هنگام خطر—به زیر درختان مقابل کشیک‌خانه، که به سازه‌ای کوچک و مقاوم می‌مانست که با شتاب بنا شده باشد. پابرنه، در لباس سیاه مزین به حاشیه و آستین‌های ابریشم‌باف انتظار می‌کشید. در چهره‌اش جدیتِ عاری از بدخلقی، خستگیِ عاری از کسالت موج می‌زد. رهبر تکاورها اتاقی تقریباً خالی را آماده می‌کرد، آن‌گاه به او (زن) اشاره می‌داد. او وارد اتاق می‌شد، درب را می‌بست، اما آن را قفل نمی‌کرد. سپس بدون حرف یا حتی لبخندی برب بیرون می‌آمد، و با پای برهنه، و قامتی عمود به جرش یا اردوگاه در بقاء (Baqa) بازمی‌گشت. دریافتم که در اتاقی که برای او در کشیک‌خانه رزرو کرده بودند، او دو دامن سیاه‌اش را درمی‌آورد، پس از جداسازی پاکت‌نامه‌ها و نامه‌های دوخته شده، آن را بسته‌بندی می‌کرد، و ضربه‌ای بر در

می‌گفت. او نامه‌ها را تحویل رهبر می‌داد، بدون گفتن کلمه‌ای بیرون می‌رفت و آنجا را ترک می‌کرد. روز بعد دوباره بازمی‌گشت.

دیگر زنان سالخورده خنده سر می‌دادند از این که چیزی بیش از سه سنگ دوداندود سیاه برای اجاق‌شان، که در جبل حسینِ عمان (Jebel Hussein) خنده‌کنان “خانه‌مان” می‌نامند، نداشتند.^{۱۸} آن‌ها آن سه سنگِ گُر گرفته را به من نشان می‌دادند، و قهقه‌کنان و با صدایی کودکانه فریاد می‌کشیدند، “دارنا” (Darna)^{۱۹}

این سالخورده زنان نه عضو انقلاب بودند و نه به مقاومتِ فلسطین تعلق داشتند: تعلقِ آن‌ها سرزندگیِ عاری از امید بود.^{۲۰} بالای سرشان آفتاب خمیده به پیش می‌آمد. انگشتی اشارت‌گر یا بازویی کشیده حتی سایه‌ای نازک‌تر ایجاد می‌کرد. اما بر روی کدامین خاک؟ اردنی‌ها، به یاری افسانه سازی سیاسی و اداری که فرانسه، انگلیس، ترکیه، امریکا ساخته بودند. . . . “سرزندگی‌ای که عاری از هر گونه امید بود”—سرزنده‌تر از همیشه آن‌جا که ناامیدی بیشتر از همیشه بود. آن‌ها هنوز آن فلسطین را می‌دیدند که وقتی شانزده‌ساله بودند زیست‌اش از بین رفته بود، اما در نهایت آن‌ها سرزمینی از آن خود داشتند. آن‌ها نه بر فراز و نه به‌زیرِ آن قرار داشتند، بلکه در فضایی نابسامان قرار گرفته بودند که هر حرکتی، حرکتِ اشتباه به حساب می‌آمد. آیا به زیر پای برهنه‌ی تراژدین‌های هشتاد-نودساله‌های بس نجیب زمینی ایستا واقع بود؟ آن حقیقت بیشتر و بیشتر رنگ می‌باخت. آن هنگام که از تهدیدهای هبرون و اسرائیل گریخته بودند، زمینِ این‌جا ایستا به‌نظر می‌رسید، آن‌جا احساسِ سبک‌رویی وجود داشت و همه را زبانِ عربی به طرزِ شهوت‌انگیزی برمی‌انگیخت. با گذرِ زمان انگاری زمین این تجربه را کسب کرده بود: تحمل‌پذیری فلسطینیان روز به روز کم‌تر می‌شد حتی با وجود این‌که این فلسطینیان، این دهقانان، به کشفِ جُنبایی نزدیک شده بودند، به گام‌های سریع، به دویدن، به بازی‌کردن با ایده‌ها که هر روز به‌سان ورق بُر می‌زدند، به از-هم-بازکردن و سوارکردنِ سلاح‌ها، و استفاده‌ی از آن‌ها. هر یک از زنان پس از دیگری، به نوبت، لب به سخن می‌گشودند. می‌خندیدند. نقل شده که یکی از آن‌ها گفته است:

«فهرمانان! عجب جوکی! من پنج-شش شکم زاییدم و آن‌هایی که درکون تنبیه‌شان می‌کردم اکنون در جبل^{۲۱} هستند. من کون‌شان را تمیز کردم. می‌دانم که آن‌ها از چه سرشته شده‌اند، و می‌توانم بیشتر به‌وجود آورم.»

در آسمان آرام آبی، آفتاب خمیده به پیش می‌آمد، اما هنوز داغ است. این تراژدین‌ها همزمان هم به خاطر می‌آورند و هم خیال‌ورزی می‌کنند. برای تأکید بیشتر، انگشتان‌شان را به انتهای جمله‌ای دراز می‌کنند و آواهای (consonant) مؤکد را با فشار ادا می‌کنند. اگر برحسب اتفاق یک سرباز اردنی از آن‌جا گذر کند، شادمان می‌شود: در ریتم واژه‌هایشان او ریتم رقص‌های بدوئین (Bedouin) را خواهد یافت. اگر یک سرباز اسرائیلی این الیه‌گان را ببیند، بدون گفتن کلمه‌ای، اسلحه‌ی اتوماتیک‌اش را در مغزشان خالی می‌کند.

این‌جا، در ویرانه‌های شتیلا، چیزی بر جای نمانده است. تنی چند از پیرزنان به سرعت پشتِ دری پنهان می‌شوند که پارچه‌ای سفید بر آن می‌خکوب شده است. آن‌چنان که تعدادی اندک فداینِ جوان را در دمشق می‌بینم.

اگر کسی باهمستانی غیر از زادگاه‌اش برگزیند—هرچند اگر کسی بخواهد میان این مردم باشد، باید از آنها زاده شود—این اختیار براساس خویشاوندیِ خردناپذیر (irrational affinity) اتفاق می‌افتد؛ نه این‌که عدالت هیچ نقشی در آن نداشته باشد، بلکه این عدالت و تمامی ساز و-کار این باهمستان به خاطر جذب‌های اتفاق می‌افتد که پُرشور، یا شاید جسمند یا شهوانی است. من فرانسوی هستم، اما با تمام وجود و بدون هیچ قضاوتی از فلسطینیان دفاع می‌کنم. از آن‌جا که به آن‌ها عشق می‌ورزم، پس حق با ایشان است. اما اگر بی‌عدالتی آن‌ها را به مردمی آواره بدل نکرده بود، آیا باز هم به آن‌ها عشق می‌ورزیدم؟

در بیروت، آن‌جا که هنوز بیروتِ غربی می‌نامندش، تقریباً همه‌ی ساختمان‌ها خراب شده‌اند. فروپاشی هر یک به شیوه‌ای متفاوت صورت می‌گیرد: مانند یک شیرینی چند لایه که میان انگشتان یک کینگ کونگِ گول‌پیکر، با ولع و بی‌تفاوتی، خُرد می‌شود؛ یا در مواقعی دیگر سه-چهار طبقه از بالا لُدّت‌بخشانه و باظرافت فرو می‌ریزد، و آذینی لبنانی به ساختمان می‌دهد. اگر بخش جلویی یک ساختمان سالم باشد، اطراف آن را دیوارهای گلوله باران خواهید یافت. اگر هر

چهار دیوار بدون هیچ ترک و شکافتی پابرجا باشند، بدین معناست که هوایما بمب را به جایی که قبلاً راه‌پله یا ستون آسانسور بوده انداخته است.

پس از این که اسرائیلی‌ها از راه رسیدند، در بیروت غربی اس. این را به من گفت: «شب فرا رسیده بود، ساعت حدوداً هفت می‌شد. ناگهان هیاهوی متالیک گوشخراشی، دانگ، دانگ، دانگ. خواهرم، برادر شوهرم، و من، همگی به سمت بالکن هجوم بردیم. شب بسیار تاریکی بود. و هر چند گاهی کمتر از صد متر آن‌سوتر جرقه‌ای، مانند روشنائی، دیده می‌شد. درست آن سوی ما مکانی مانند یک ستاد اسرائیلی وجود دارد: چهار تانک، و خانه‌ای که به دست سربازان، افسران و نگهبانان اشغال شده است. تاریکی. و صدای دانگ دانگ هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. جرقه‌ها؛ تعدادی چند نور چراغ‌قوه. و سپس چهل-پنجاه کودکِ حدوداً دوازده یا سیزده ساله، همگی همزمان با سنگ یا چکش یا هر چیز دیگر بر گال‌های آهنی کوچک می‌کوبند. آن‌ها فریاد می‌کشیدند، هم‌صدا هوار می‌کشیدند: لا اله الا الله، لا کتاب و لا یهود (خدایی جز الله نیست، نه برای کتاب و نه برای یهودی‌ها).»

اچ. گفت: «وقتی که سال ۱۹۲۸ به بیروت و دمشق آمدید، دمشق ویران شده بود.^{۲۲} ژنرال گوراد (General Gourad) و سربازانش، پیاده‌نظام‌های مراکشی و تونسی دمشق را به آتش بسته و پاک‌سازی کردند. مردم سوریه تقصیر را بر گردن چه کسی انداختند؟»

من: «سوری‌ها فرانسه را به‌خاطر قتلِ عام‌ها و نابودگری‌های دمشق مقصر دانستند.»

او: «ما اسرائیل را برای کشتارهای شتیلا و و صبرا مقصر می‌دانیم. این جنایت‌ها را نباید تنها متوجه کتائبی کرد که کار اسرائیل را ادامه دادند. اسرائیل گناه این را بر گردن دارد که اجازه‌ی ورودِ شرکت‌ها به اردوگاه‌ها را داد، گناه‌کار به این خاطر که به آن‌ها دستور داد، آن‌ها را سه شب و سه روز ترغیب کرد، گناه آب و غذا دادن به آن‌ها، گناه‌کار برای روشن کردنِ اردوگاه‌ها در شب.»

بار دیگر اچ.، پروفیسور تاریخ. گفت: «در سال ۱۹۱۷، کودتای ابراهیم بازنگاری شد، یا، به قول شما، خدا تقریباً پیش‌گمانه‌ای از بلفور شاه (Lord Balfour)^{۲۳} بود. خدا—آن‌چنان که یهودی‌ها عادت داشتند بگویند و هنوز می‌گویند—نوید سرزمینی از شیر و شهد به ابراهیم و نوادگان‌اش

داده بود، اما این سرزمین، که به خدای یهودی‌ها تعلق نداشت (این سرزمین، خدایان زیادی داشت)، این سرزمین را کنعانی‌ها گرفتند، که آن‌ها نیز خدایان خود را داشتند، و نبرد با جنگجویان یوشع بن نون (Joshua) را آنقدر ادامه دادند که در نهایت تابوت عهد (Ark of the Covenant) را ربودند، که بدون آن یهودی‌ها هرگز به پیروزی نمی‌رسیدند. در سال ۱۹۱۷، از آن‌جا که عهدنامه‌ای به امضاء نرسیده بود، انگلستان هنوز بر فلسطین (سرزمین شهاد و شیر) حکومت نمی‌کرد.^{۲۴}

«بگین ادعا می‌کند که به این کشور آمد . . .»

«آن نام یک فیلم است: *Une Si Longue Absence* [غیبتی بس طولانی].^{۲۵} آیا آن قطب را وارث سلیمان می‌دانید؟»^{۲۶}

پس از بیست سال تبعید، فلسطینیان در اردوگاه‌ها رؤیای فلسطین‌شان را می‌دیدند، هیچ‌کس جرئت این را نداشت که بگوید اسرائیل آن را کاملاً نابود کرده است، که آن‌جایی که زمانی مزرعه‌ی جو بود اکنون بانک است، و ایستگاه سوختی که اکنون جای درختان مو را گرفته است.

“نرده‌های اطراف زمین را عوض کنیم؟”

“باید آن قسمت از دیوار مجاور درخت انجیر را مرمت کنیم.”

“حتماً همه‌ی ظروف زنگ زده‌اند—باید سمباده بگیریم.”

“شاید بهتر باشد سیم‌های برق را به انبار برسانیم.”

“اوه نه، دیگر لباس‌ها را با دست گلدوزی نمی‌کنیم، باید یک چرخ خیاطی برای دوخت-و-دوز و چرخ‌های دیگر برای گلدوزی بگیریم.”

مردمان پیر اردوگاه‌ها نکبت‌بار بودند؛ شاید در فلسطین هم چنین وضعیتی داشتند اما آن‌جا نوستالژی آثار جادوگرانه‌ای دارد. آن‌ها در این خطر بودند که برای همیشه زندانیان اندوهبار اردوگاه‌ها باقی بمانند. معلوم نیست که این تعداد از فلسطینیان بتوانند اردوگاه را بدون ندامت ترک کنند. این احساسی است که فقری بیش از حد بر گذشته سایه می‌افکند؛ هر کس چنین

فقری را دریافته باشد، تلخی، لذت وصف‌ناشدنی، نزدیک و دورافتاده‌ی آن را نیز دریافته است. اردوگاه‌های واقع بر شیب‌های صخره‌ای در اردن لخت هستند، اما بر اطراف آن‌ها لختی بس متروک‌تری حاکم است: کلبه‌های سنگی و چادرهای سوراخ سوراخ مملو از خانواده‌هایی است که غرور در چهره‌شان موج می‌زند. تنها نبودِ درک کامل از قلب آدمی می‌توانست کسی را وادار سازد که انکار کند انسان‌ها می‌توانند سربلند و شیفته‌ی فلاکت آشکارشان شوند؛ امکان وجود سربلندی به این خاطر که فلاکت آشکار با شکوهی پنهانی پاد-تراز می‌شود.

تنهایی مُردگان در اردوگاه شتیلا حتی محسوس‌تر است به این خاطر که آن‌ها در ژست‌ها و نمودهایی که هیچ کنترلی بر آن نداشتند می‌خکوب شده بودند. مُرده به روشِ قدیم. مرده و به حالِ خود رها شده. اما اطرافِ ما در اردوگاه، همه‌ی وانمودگری، مهربانی، و عشق در جستجوی فلسطینیانی یافت می‌شود که هرگز دوباره پاسخی نخواهند گفت.

به والدین‌شان که با عرفات رفتند، و به وعده وعیدهای ریگان، میتران، و پرتینی اعتماد کردند چه بگوییم؟ آنان که قول داده بودند به احدی از جمعیت غیرنظامی اردوگاه‌ها آسیبی نمی‌رسد.^{۲۷} چگونه توضیح دهیم که قتل عام کودکان، سالمندان، و زنان اجازه یافته و اجسادشان بدون دعا رها شده بود؟ چگونه می‌توانیم بگوییم که از محل دفن آن‌ها بی‌اطلاع هستیم؟

قتل عام‌ها در سکوت و تاریکی اتفاق نیافتاد. سوخت‌های اسرائیلی شب را روشن کرده بود، گوش‌های اسرائیلی از همان نخستین لحظه در غروب پنج‌شنبه همه چیز را شنید. عجب جشن و سروری اتفاق افتاد، آن‌جا که به‌نظر می‌رسید مرگ در بذله‌های سربازان مست به شراب، مست از نفرت، و به‌یقین مست از لذت رضایت‌بخش ارتش اسرائیل که گوش می‌دادند و نگاه می‌کردند، هم‌چنان که آن‌ها را ترغیب می‌کرد و برمی‌انگیخت. من ندیدم این ارتش اسرائیل چگونه گوش فرا داد و نگاه کرد. من آن چیزی را دیدم که بر جای مانده بود.

برهان: "اسرائیل با ترور بشیر، ورود به بیروت، برقراری دوباره‌ی نظم، و تغییر مسیر حمام خون چه چیزی را به دست آورد؟"

قتلِ عامِ شتیلا چه منفعتی باید برای اسرائیل داشته باشد؟ پاسخ: “آنچه با ورود به لبنان به دست آورد؛ آنچه با دو ماه بمباران جمعیت غیرنظامی، تعقیب و نابودی فلسطینی‌ها به دست آورد. آنچه می‌خواست در شتیلا به دست آورد: نابودی فلسطینیان.”

او (اسرائیل) زندگان را کُشت، مُردگان را کشت. شتیلا را با خاک یکسان کرد. او در برآوردهای ملکی بر زمین جدیداً توسعه‌یافته‌اش بازنده نخواهد شد: ارزش آن، بابت هر متر مربع خرابه، پنج میلیون فرانکِ قدیم است. “پرمفعت،” او به دنبال...؟

من این را در بیروت می‌نویسم، جایی که به خاطر حضور نزدیک مرگ بر روی زمین، همه چیز واقعی‌تر است تا در فرانسه:^{۲۸} به نظر می‌رسد همه چیز به گونه‌ای اتفاق می‌افتد، خسته و از-پا-درآمده برای سرمشق بودن، لمس‌ناپذیر بودن، دست‌یازی به آنچه تغییر یافته است—زاهد بازجو و انتقام‌جو—اسرائیل تصمیم گرفته بود بی‌رحمانه دادگری شود.^{۲۹}

سخن کوتاه، درود بر مسخ و رزیده اما پیش‌گویی‌پذیر، اکنون همان چیزی است که مدت‌ها در فرایند تبدیل شدن به آن بود: یک قدرتِ نفرت‌انگیزِ اینجهانی، استعمارگری که هیچ کس جرئت بدل شدن به آن را ندارد، حاکمِ مطلق که هم دلیلِ نفرینِ طولانی‌اش و هم وضعیّت خودانتخاب‌گرش است.

پرسش‌های زیادی مانده است:

اگر اسرائیلی‌ها کاری جز روشن کردن اردوگاه‌ها، گوش دادن به آن‌ها، شنیدن شلیک گلوله‌های بسیار نداشتند—من بر روی صدها هزار از آن‌ها گام برداشتم—واقعاً چه کسی تیراندازی کرده بود؟ چه کسی جان‌اش را به خاطر کشتار به خطر انداخته بود؟ فالانترها؟ حدادی‌ها؟ چه کسی؟ و چه تعداد؟

چه بر سر سلاح‌هایی آمد که این همه بدن را بی‌جان بر جای گذاشت؟ و سلاح آن‌ها که از خود دفاع کردند به کجا ناپدید شد؟ در آن بخش از اردوگاه که دیدار کردم، تنها دو سلاح استفاده‌نشده‌ی ضدتانک را یافتیم.

قاتلان چگونه توانستند وارد اردوگاه شوند؟ آیا اسرائیلی‌ها همگی در حال کنترل خروجی‌های شتیلا بودند؟ در هر حال، آن‌ها پنج‌شنبه در بیمارستان آکا (Akka)، مقابل یکی از ورودی‌های اردوگاه بودند.

به گزارش روزنامه‌ها، اسرائیلی‌ها به محض اطلاع از کشتارها وارد اردوگاه شتیلا شدند و آن را همان روز، یعنی شنبه، متوقف کردند. اما آن‌ها با قاتلان چه کردند؟ و قاتلان چه وقت رفتند، به کجا رفتند؟

پس از ترور بشیر جمیل و بیست تن از همراهان‌اش، پس از قتلِ عام‌ها، وقتی مادام ب.، زنی از اشراف بیروتی، از بازگشت من از شتیلا باخبر شد، به دیدارم آمد. او هر هشت طبقه‌ی ساختمان را مستقیم و پیاده بالا آمد (بدون الکتریسیته)؛ سالخوردگی‌اش را به خاطر می‌آورم، موقر اما سالخورده.

به او گفتم: "قبل از مرگ بشیر، قبل از قتلِ عام‌ها حق با شما بود وقتی می‌گفتید بدترین چیز در راه است. من آن را دیدم."

"لطفاً آن‌چه را که در شتیلا دیدید برای من بازگو نکنید. اعصاب‌ام زیادی حساس است، من باید آرام باشم تا بدترین چیزی که هنوز اتفاق نیافتاده را ببینم."

او با شوهرش (هفتاد ساله) و خدمتکارشان در آپارتمانی بزرگ در رأس بیروت (Ras Beirut) تنها زندگی می‌کرد. بسیار موقر بود، و به ظاهرش اهمیت بسیار می‌داد. به گمان‌ام، او در خانه‌اش تزئیناتِ دوره‌ی لوئی شانزدهم را داشت.

"ما می‌دانستیم که بشیر به اسرائیل رفته است. او اشتباه کرد. رئیسِ انتخابیِ یک مملکت نباید همراه آن افراد می‌بود. من مطمئن بودم اتفاقِ بدی برایش خواهد افتاد. اما نمی‌خواهم درباره‌اش بشنوم. باید مراقب باشم و اعصاب‌ام را برای ضربه‌های کاری‌تری که در راه هستند مستحکم کنم. بشیر باید آن نامه که بگین در آن او را 'دوست عزیز' خطاب کرده بود جواب می‌داد."

طبقه‌ی اشراف، با خدمتکاران ساکت‌اش، شیوه‌ی پافشاری خاص خودش را دارد. مادام ب. و شوهرش "اصلاً به تناسخ باور ندارند." اگر آن‌ها دوباره متولد شوند، و این بار اسرائیلی، چه اتفاقی می‌افتد؟

روز خاکسپاری بشیر نیز همان روزی است که ارتش اسرائیل وارد بیروت غربی می‌شود. انفجارها به ساختمان ما نزدیک‌تر می‌شود. نهایتاً همگی به پناهگاه واقع در زیرزمین می‌روند. سفرا، دکترها، همسران‌شان، دختران، یک نماینده‌ی ملل متحد، پیشخدمت‌هایشان.

"کارلوس، یه بالش واسم بیار."

"کارلوس، عینکام."

"کارلوس، یه خورده آب."

پیشخدمت‌ها نیز فرانسوی صحبت می‌کنند و به آن‌ها اجازه‌ی ورود به پناهگاه داده می‌شود. شاید لازم باشد از آن‌ها مراقبت شود، زخم‌هایشان، انتقال‌شان به بیمارستان یا گورستان، عجب آشفته‌بازاری!

دانستن این نکته مهم است که اردوگاه‌های فلسطینی شتیلا و صبرا مایل‌ها مایل کوچه‌های بسیار باریک را در خود دارند—این‌جا حتی کوچه‌ها آنقدر باریک و استخوانی هستند که گاهی اوقات دو نفر باهم به‌سختی می‌توانند از آن بگذرند مگر این‌که یکی از آن‌ها از کناره‌ها رد شود—کوچه‌ها انباشته از خرده‌سنگ و آشغال، سنگ بلوک، آجر، و تکه‌پاره‌های جورواجور هستند، و شب‌هنگام به زیر نور سوخت‌های اسرائیلی که اردوگاه را روشن کردند، پانزده-بیست مرد مسلح، حتی اگر تجهیزات جنگی عالی داشته باشند، هرگز نمی‌توانستند در انجام این سلاخی موفق شده باشند. کار، کار افراد مسلح بوده است، اما تعداد زیادی از آن‌ها، و احتمالاً گروهک‌های شکنجه‌گری حضور داشته‌اند که جمجمه‌ها را شکافته‌اند، ران‌ها را شکاف داده‌اند، بازوها، دست‌ها و انگشتان را بریده‌اند، کالبدهای دست و پا بسته را با طناب به دنبال خود کشیده‌اند، و مردان و زنانی که هنوز زنده بودند، از آن‌جا که خون به مدت زیادی از بدن جاری بوده، تا آن‌جا که نمی‌توانستم بگویم چه کسی این نهر خون خشکیده را، که از حوض در یک طرف سرسرا تا

درگاه، آنجا که خون در غبار ناپدید می‌شد، در راهرو یک خانه بر جای گذاشته است. فلسطینی بوده است؟ یک زن؟ فالانژی که جسدش را از آنجا پاکسازی کرده‌اند؟

در واقع، از پاریس شک کردن به همه‌چیز محتمل به نظر می‌رسد، خصوصاً اگر اطلاعی درباره‌ی نقشه‌ی کلی اردوگاه‌ها نداشته باشید. احتمال این هست که اسرائیل ادعا کند روزنامه‌نگاران اورشلیمی نخستین کسانی بودند که از قتل‌عام‌ها خبر آوردند. آن‌ها چگونه آن را به زبان عربی و در کشورهای عربی پیام‌رسانی کردند؟ و چگونه به انگلیسی و فرانسه؟ و دقیقاً چه وقت؟ و معیارهای غربی در هنگام وقوع مرگی مشکوک را در نظر بگیرید، اثر انگشت، گزارش‌های بالیستیک، کالبدشکافی‌ها، و تجدید نظرهای کارشناسان! در بیروت قتل‌عام‌ها به زحمت علنی شدند و آن زمانی بود که ارتش لبنان رسماً مسئولیت اردوگاه‌ها را بر عهده گرفت و فوراً مخروبه‌های ساختمانی و باقی‌مانده‌ی اجساد را از آنجا پاک کرد. چه کسی دستور این عمل‌عجولانه را صادر کرده بود؟ با این حال، این زمانی اتفاق افتاد که خبر سرتاسر جهان پخش شده بود که مسیحیان و مسلمانان یکدیگر را به قتل رسانده‌اند، و زمانی اتفاق افتاد که دوربین‌ها ددمنشی‌کشتار را ضبط کرده بودند.

بیمارستان آگا در مقابل ورودی شتیلا که در دست اسرائیلی‌ها بود، چهل متر از اردوگاه فاصله داشت نه دویست متر. آنها چیزی ندیدند، چیزی نشنیدند، چیزی نفهمیدند؟

این دقیقاً همان چیزی است که بگین در نِسبت اعلام کرد: ”گوئیم (Goyim) گوئیم را قتل‌عام کرد—این چه دخلی به ما دارد؟“

توصیف من از شتیلا برای لحظه‌ای چند دچار وقفه شد، اما بایستی آن را تمام کنم. وقتی که صلیب سرخ بین‌الملل با بولدوزرهایش روز یکشنبه حوالی ساعت دو بعد از ظهر وارد شد، هنوز کالبدهای بی‌جانی آنجا افتاده بودند. تعفن مرگ از خانه یا بدن قربانی شکنجه‌شده نمی‌آمد: بدن من بود، بودن من بود، که انگاری آن را تراوش می‌کرد. در خیابانی باریک، به زیر دیواری بیرون زده، خیال کردم مشت‌زن سیاه‌پوستی را نشسته بر زمین دیدم، مبهوت از شکست خوردن با حالتی خندان بر چهره‌اش. هیچ کس جرئت این را نداشت به پلک‌هایش دست بزند؛ به چشم‌های ورامده‌اش، انگاری سفیدی زنده‌ی پورسلین را داشتند، که به من خیره شده بودند. بازویش که به گوشه‌ی بالایی دیوار تکیه‌اش داده بود، غمگین و شکست‌خورده به نظر می‌آمد. او یک فلسطینی

بود که دو-سه روز پیش مُرده بود. این که ابتدا او را هم چون مشت زن سیاه پوستی یافتیم به خاطر سر بزرگ‌اش بود، بادکرده و سیاه، مانند همه‌ی سرها و دیگر اندام‌های افتاده به زیر آفتاب یا در سایه‌ی ساختمان‌ها. خود را به نزدیک پاهایش رساندم. رویه‌ی یک دندان مصنوعی را از خاک درآوردم و بر روی آن چه از لبه‌ی یک پنجره باقی مانده بود گذاشتم. گودی دست‌اش، دهان بازش، چاک شلوار بدون کمر بندش، همگی رو به آسمان بودند: همگی به سان کندوهایی بودند که مگس‌ها از آن غذا می‌خوردند.

بالای سر جسدی دیگر رفتم، و سپس دیگری. در این فضای غبارآلود، میان این دو جسد، نهایتاً شیئی زنده و دست نخورده میان اجسادِ سلاخی شده وجود داشت، شیئی به رنگ صورتی روشن که شاید هنوز استفاده‌پذیر بود: یک پای مصنوعی، از جنس پلاستیک، پوشانده با کفشی سیاه بر روی جورابی خاکستری. وقتی دقیق‌تر به آن نگاه کردم فهمیدم که آن را به‌زور و با بی‌رحمی از پای قطع شده بیرون کشیده‌اند، از آن‌جا که بندهایی که معمولاً آن را به ران نگاه می‌داشت همگی پاره شده بودند.

این پای مصنوعی به جسدِ دوم تعلق داشت. جسدی که تنها یک پا داشت، پایی که یک کفش سیاه و جورابی خاکستری را بر خود نگاه داشته بود.

در خیابان قائم به جایی که سه کالبد را در آن یافته بودم، جسد دیگری وجود داشت. مسیر را به طور کامل مسدود نکرده بود، اما در ورودی خیابانی افتاده بود که از آن رد شدم و نگاه‌ام را به این صحنه رساند: زنی هق‌هق کنان بر صندلی نشسته بود، و اطراف‌اش را زنان و مردان نسبتاً جوان و خاموش گرفته بودند—زنی ملبس به جامه‌های عربی که تشخیص این‌که شانزده ساله است یا شصت ساله سخت بود. او بالای سر جسدِ برادرش گریه می‌کرد، جسدی که خیابان را مسدود کرده بود. به او نزدیک‌تر شدم. با دقتِ بیش‌تری نگاه‌اش کردم. شالی دور گردن‌اش پیچیده بود. گریه می‌کرد، سوگِ مرگِ برادرش را گرفته بود. چهره‌اش صورتی می‌نمود—به‌سان رنگِ چهره‌ی یک کودک، کم و بیش یک‌دست، لطیف، و مهربان—اما اثری از مژه‌ها و ابروها نبود، و آن‌چه در نظرم صورتی آمد لایه‌ی سطحی پوست نبود بلکه لایه‌ای عمیق‌تر در دل پوستِ خاکستری‌اش بود. تمامی صورت‌اش سوخته شده بود. چه‌گونگی آن معلوم نبود، اما این‌که چه کسی این کار را کرده بود، آشکار بود.

با دیدن نخستین اجساد، تصمیم به شمارش آن‌ها گرفتم. هنگامی که به شماره‌ی دوازده یا پانزده رسیدم، با بویی که در برم گرفته بود، آفتاب داغ، با سکندری خوردن بر هر تکه سنگ، پی بردم که دیگر توان آن را ندارم، همه چیز در همدیگر رنگ می‌باخت.

خانه‌های از درون تخریب شده و آپارتمانی ویران‌شده‌ی زیادی را دیده‌ام، و بی‌اعتنا از کنار آن‌ها گذشته‌ام، اما وقتی خانه‌ها و ساختمان‌ها را در بیروت غربی و شتیلا دیدم، وحشت‌زده شدم. مُرده‌ها برایم آشنا و حتی صمیمی شده‌اند، اما هنگامی که مُرده‌های اردوگاه‌ها را دیدم، جز نفرت و شادمانی قاتلان‌شان چیز دیگری در نظرم نمی‌آمد. جشنی وحشیانه این‌جا برپا شده بود: خشم، مستی، پایکوبی، آوازخوانی، دشنام‌گویی، گریه و زاری، ناله و فغان، به سلامتی دیدباره‌هایی (voyeurs) که در طبقه‌ی بالایی بیمارستان آگا خنده سر می‌دادند.

در فرانسه، قبل از جنگ الجزایر، عرب‌ها زیباروی نبودند، آن‌ها با حرکات سنگین و آهسته، و چهره‌های کژ-و-کوژ، عجیب-و-غریب به‌نظر می‌رسیدند، و سپس به‌ناگاه پیروزی آن‌ها را زیبا گردانید؛ اما تقریباً، قبل از این‌که وضوح آن‌ها کورکننده شود، هنگامی که بیش از نیم میلیون سرباز فرانسوی واپسین نفس‌هایشان را در کوهستان‌های اوراس و سرتاسر الجزایر باریک می‌کردند، پدیده‌ای غریب حادث شد که خود را در چهره‌ها و اندام‌های کارگران عرب نمایان ساخت: چیزی مانند رهیافت و پیش‌هشیاری یک زیبایی شکننده‌ی آرام که آن‌هنگام که نهایتاً از پوست و چشم‌شان فرو می‌افتد، ما را به شگفتی وا می‌دارد. می‌بایست آشکارگی را بپذیریم: آن‌ها سیاستاً خود را آزاد گردانده بودند بدین منظور که آن‌گونه که باید دیده شوند، یعنی با زیبایی وافر. به همین منوال از اخلاقیّت و نظم اردوگاه‌ها، از اخلاقیّتی که بایستگی زنده‌ماندن بر آن‌ها تحمیل می‌کرد، از اردوگاه‌ها فرار کرده بودند، و از آن‌جا که فداین بسیار زیباروی بودند هم‌زمان از شرم نیز فرار کرده بودند؛ و از آن‌جا که این زیبایی تازگی داشت، یا می‌توان گفت بداعت یا ساده‌گی (naivete) داشت، تازه بود، آنقدر زنده که فوراً هماهنگی‌اش را با همه‌ی زیبایی جهانی که خود را از شرم‌اش رها ساخته بود آشکار می‌کرد.

تعداد زیادی جاکش الجزایری که شب را در پیگال (Pigalle) به سر می‌بردند، از همهی داشته‌هایشان برای انقلاب الجزایر مایه گذاشتند. فضیلت آن‌جا نیز یافت می‌شد. فکر می‌کنم هانا آرنه تمایز میان انقلاب‌هایی را تشخیص داد که رؤیای آزادی را محقق می‌سازند و انقلاب‌هایی که رؤیای فضیلت را به حقیقت بدل می‌کنند و در نتیجه اثرمند می‌شوند.^{۳۱} گویا بایستی فهمانده شویم فرجامی که—در ظلمت—توسط انقلاب‌ها و آزادی‌ها دنبال شد، یافت و بازیافت «زیبایی» است، آن‌گونه که، هر چیز به غیر از این واژه لمس‌ناپذیر و نام‌ناپذیر خواهد بود. یا این‌که، نه: با ذکر «زیبایی» ما باید یک گستاخی خنده‌آور را درک کنیم که بدبختی‌های گذشته، سیستم‌ها و افراد عهده‌دار این شرم و بدبختی، آن‌را منجر می‌شوند، اما گستاخی خنده‌آوری که با جاماندن شرم درمی‌یابد، که دمیدن در یک زندگی نو ساده خواهد بود.

اما بر روی این صفحه پرسشی که بایستی قبل هر چیز مطرح شود این است: آیا یک انقلاب به معنای واقعی انقلاب است اگر نشان آن از چهره‌ها و بدن‌های پوستِ مُردگانی که آن‌ها را کژ-و-کوژ گردانیده، محو نشده باشد؟ من درباره‌ی یک زیبایی آکادمیک سخن نمی‌گویم، بلکه در باره‌ی لذت لمس‌ناپذیر—نام‌ناپذیر—اندام‌ها، چهره‌ها، فریادها، واژه‌هایی که دیگر مُرده نیستند، سخن می‌گویم، منظور لذتِ شهوانیِ قدرتمندی است که می‌خواهد همه‌ی ارُتِسم را به دور افکند.

این‌جا بار دیگر در اردن هستم، در عجلون و سپس در اربد. از ژاکت‌ام تار مویی سپید، که به‌نظر یکی از موهای خودم است، را بیرون می‌کشم و بر زانوی حمزه که کنارم نشسته است قرار می‌دهم.^{۳۲} او آن را میان انگشت شست و انگشت میانی‌اش می‌گیرد، به آن نگاه می‌کند، می‌خندد، آن را در جیب ژاکت سیاه‌اش می‌گذارد، با دست‌اش بر آن می‌کوبد و می‌گوید:

“این تار مو از موی ریش یک پیامبر ارزشمندتر است.”

نفس نسبتاً عمیق‌تری را به درون سینه‌اش می‌کشد و دوباره لب به سخن می‌گشاید:

“این تار مو از تار موی ریش یک پیامبر ارزشمندتر است.”

او تنها بیست و دو سال سن داشت، اما اندیشه‌هایش به راحتی با فلسطینیانِ چهل ساله همسویی می‌نمود، و نشانه‌های مشهودی وجود داشت—مشهود بر خودش، بدن‌اش، ژست‌هایش—که او را با بزرگترهایش پیوند می‌زد.

در روزگاران قدیم، کشاورزان عادت داشتند بینی‌شان را درون انگستان‌شان فین کنند. و با حرکتی سریع از مچ، آب بینی را بر خاربیشه‌ها پرتاب می‌کردند. آن‌ها بینی‌هایشان را بر آستین‌های مخملی تمیز می‌کردند، که پس از یک ماه، لایه‌ای از درخشندگی لؤلؤوار به خود می‌گرفت. فداییین نیز این چنین می‌کردند. آن‌ها بینی‌هایشان را فین می‌کردند آن گونه که سرکشیشان و نجیب‌زادگان شمع‌ها را با فوت خاموش می‌کنند. من نیز چنین می‌کردم، که بدون این که بفهمم آن را به من یاد دادند.

و زنان؟ شب و روز آن‌ها هفت جامه‌ی (هر یک برای یکی از روزهای هفته) نامزدیِ عروس که داماد سفرش می‌داد را گلدوزی می‌کردند، دامادی که معمولاً مسن‌تر بود و خانواده انتخاب می‌کرد، یک بیداری خشن. آن‌ها هنگام که از پدرانشان نافرمانی می‌کردند و سوزن و قیچی‌های گلدوزی را می‌شکستند، زنان جوان فلسطینی بسیار زیبا می‌شدند. اندر کوه‌های عجلون، السلط، یا اربد، اندر جنگل‌ها، آن‌جا تمامی شهوانیتِ آزاد گشته با شورش و اسلحه جایمند می‌شد، سلاح‌ها را فراموش نکنیم: همان سلاح‌ها کافی بودند برای خوشحالی، همه‌گی خوشحال بودند. بدون این که از آن آگاه باشند—اما آیا واقعیت دارد؟—فداییین زیباییِ بدیعی را به کمال می‌رساندند: سرزندگی ژست‌ها و خستگی آشکار، تندی و درخشش چشم، و تَن شَفَافِ صدا همه‌گی با یک واکنش سریع و فشرده‌گی آن همراه می‌شد. و با دَقَّتِ آن. آن‌ها جملاتِ بلند، زبان‌بازی و سخنوریِ عالمانه را حذف کرده بودند.

مردم بسیاری در شتیلا مردند، و دوستی من به آن‌ها، علاقه‌ی من به کالبد‌های در حال گندیدن‌شان نیز فراوان بود چون که آن‌ها را شناخته بودم. چرکین، بادکرده، فاسد به زیر آفتاب، آن‌ها فداییین باقی ماندند.

حدود ساعت دو بعد-از-ظهر روز شنبه، سه سرباز از ارتش لبنان، سلاح به دست، من را به جیبی هدایت کردند که افسرِ داخلِ آن در حال چرت زدن بود.

از او پرسیدم:

“فرانسه حرف می‌زنید؟”

“انگلیسی.”

صدایش خشک بود، شاید به این خاطر که تازه از خواب بیدارش کردم.

به پاسپورت‌ام نگاه کرد. به فرانسه گفت:

“شما از آن‌جا می‌آیید؟ (با دست به شتیلا اشاره کرد).”

“بله.”

“آن‌جا را دیدید؟”

“بله.”

“می‌خواهید در باره‌ی آن بنویسید؟”

“بله.”

او پاسپورت را به دست‌ام داد. اشاره کرد از آن‌جا بروم. سه اسلحه پایین آورده شدند. من چهار ساعت را در شتیلا گذرانده بودم. حدود چهل جسد در خاطره‌ام باقی مانده بودند. همه‌ی آن‌ها—و منظورم همه‌گی آن‌هاست—شکنجه شده بودند، احتمالاً در بحبوحه‌ی مستی، آوازخوانی، تشریفات، بوی باروت، و گوشت گندیده.

بدون شک من تنها بودم، منظورم تنها اروپایی است—با تعدادی پیرزنِ فلسطینی که هنوز به چند جامه‌ی پاره‌ی سپید چنگ زده بودند، با تعدادی فدائینِ بی‌سلاح—اما اگر این پنج یا شش انسان آن‌جا نبودند و من این شهرِ سلاخی شده را با فلسطینیانِ بادکرده و چرکین در آن یافته بودم، دیوانه می‌شدم. یا، آیا دیوانه می‌شدم؟ این شهر که من خُرد شدن و پخش شدن‌اش را بر

زمین دیدم، یا خیال کردم دیده‌ام، که از میان آن گام برداشتم، تعفّنِ قویِ مرگ من را به دنبال خود کشید— آیا همه‌ی آن چیزها اتفاق افتاده بود؟

من تنها به ندرت یک-بیستم از شتیلا و صبرا را گشته بودم؛ من هیچ یک از قسمت‌های بیر حسن (Bir Hassan) و برج البراجنه (Bourj al-Barajneh) را ندیدم.

به خاطر گرایش‌اتم نیست که دوران اردن را به گونه‌ای تجربه کردم که انگاری یک ماجراجویی مفتون بوده است. اروپایی‌ها و عرب‌های شمال آفریقا با من درباره‌ی دوره‌ای صحبت کرده‌اند که آن‌ها را آن‌جا نگاه داشته بود. هم‌چنان که در میانه‌ی این شش ماه طولانی زندگی کرده بودم، به دور از دستانِ سیاهِ شب برای دوازده-سیزده ساعت، به شناختِ سبکی این رخداد رسیدم، به ویژه‌گی استثناییِ فدایین، اما شکنندگی این بنای شکوهمند را احساس کردم. هر جا که ارتش فلسطین در اردن گردِ هم می‌آمدند—نزدیک رود اردن—آن‌جا باجه‌های بازرسی واقع بود که فدایین آنقدر از حقوق و قدرت‌شان مطمئن بودند که، شب و روز، سر رسیدنِ یک نفر به باجه‌های بازرسی موقعیتی فراهم می‌آورد برای درست کردن چای، حرف زدن در میان انفجارِ خنده‌ها و بوسه‌های برادرانه (در آغوش کشیدن را برای شب نگاه داشته بودند، هنگامی که رود اردن را برای بمب‌گذاری در فلسطین طی می‌کردند و اغلب باز نمی‌گشتند). روستاهای اردن تنها جزیره‌های سکوت بودند: آن‌ها دهان‌شان را بسته نگاه می‌داشتند. همه‌ی فدایین انگاری با اندکی شراب و پُکی خفیف از حشیش از روی زمین شناور می‌شدند. آن چه چیز بود؟ جوانان، بی‌تفاوت به مرگ و سلاح‌های چکی یا چینی به دست، برای شلیک به هوا. ایمن به سلاح‌هایی که بُرد و نغیر آن‌قدر زیادی داشت، که فدایین از هیچ چیز نمی‌ترسیدند.

هر خواننده‌ای که نقشه‌ی فلسطین و اردن را دیده باشد می‌داند که آن زمین یک صفحه‌ی کاغذ نیست. زمین در امتدادِ رودِ اردن در آرامش کامل است. با وجود واژه‌های تندخویانه میان رهبران چهل ساله، تمامی مخاطره بایستی عنوان "رؤیای نیمه شب تابستان" را داشته باشد. تمامی آن به خاطر جوانان ممکن بود، لذتِ آن‌جا بودن به زیرِ درختان، بازی کردن با سلاح‌ها، از زنان

دور بودن که به معنای کنار آمدن با مشکلی سخت بود، از تابنده‌ترین بودن به خاطر بُر‌اترین بودن انقلاب، از تأییدپذیر بودن از سوی جمعیتِ اردوگاه‌ها، از خوش‌عکس بودن، مهم نیست چه کاری انجام می‌دهند، و شاید از حسّ این‌که این قصه‌ی پریان با درون‌مایه‌های انقلابی به زودی فرو می‌پاشد: فداییین قدرت نمی‌خواستند، آن‌ها آزادی رادر دست داشتند.

در فرودگاهِ دمشق در راه بازگشت از بیروت، با تعدادی از فداییین جوان دیدار کردم که از جهنم اسرائیل فرار کرده بودند. آن‌ها شانزده یا هفده‌ساله بودند: آن‌ها می‌خندیدند؛ آن‌ها شباهت زیادی به فداییین عجلون داشتند. آن‌ها مانند آنان خواهند مُرد. مبارزه برای یک کشور می‌تواند یک زندگی بسیار غنی را سرشار کند، اما آن زندگی کوتاه خواهد بود. به یاد می‌آوریم، این انتخابِ آشیل است در /یلیاد.^{۳۴}

یادداشت‌ها

۱. گفته از مناخم بگین، رهبر دولت اسرائیل، در ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۲، در کنست (پارلمان) در اورشلیم. بازگفت دقیق این چنین است: “گوئیم کوئیم را به قتل رساند، و این جا آن‌ها ما را متهم می‌کنند . . .” (ببینید جی. اف. لگراین، “La Guerre israelo-palestinienne”، در *Revue d'etude palestiniennes*، شماره ۶ [زمستان ۱۹۷۳]: ۱۹۷).
۲. این پاراگراف اشاره می‌کند به بازدید ژنه از اردوگاه فلسطینیان در اردن به اکتبر سال ۱۹۷۰ تا آوریل ۱۹۷۱.
۳. ببینید رونوشت نسبتاً متفاوت این پاراگراف را در *زندانی عشق* (ص. ۲۳-۲۲۲).
۴. قسمت غربی بیروت، جایی که فدائین بدان عقب نشسته بودند، از ژون تا آگوست ۱۹۸۲ به دست ارتش اسرائیل بمباران و مورد حمله قرار گرفت.
۵. صبرا و شتیلا، پناهگاه فلسطینیان که در سال ۱۹۴۹ در مرز بیرونی بیروت غربی ساخته شد. در آغاز دهه ۱۹۸۰، این دو اردوگاه متوسط جمعیتی حدود سی و پنج هزار نفر داشتند.
۶. “خانم اس.” یک روزنامه‌نگار امریکایی بود که هم‌زمان با ژنه به اردوگاه رفته بود.
۷. افسری دگراندیش از ارتش لبنان و رهبر یک نیروی شبه‌نظامی مسیحی (“حدّای‌ها”) که توسط ارتش اسرائیل آموزش و حمایت مالی می‌شد.
۸. کتائب، حزب اصلی (هم‌چنین حزب “فالانژها” نامیده می‌شد) موارنه‌ی (Maronite) راست مسیحی و راست تندرو در لبنان، که توسط پیر جمیل در سال ۱۹۳۶ تأسیس شد.
۹. لیکود: حزب سیاسی اسرائیل که در سال ۱۹۸۲ بر مسند قدرت بود، و از عناصر راست و راست تندرو تشکیل می‌شد. اپوزیسیون سیاسی آن حزب کارگر است. بگین، شارون، شامیر: اعضای لیکود. در سال ۱۹۸۲ آن‌ها به ترتیب نخست وزیر، وزیر دفاع، و وزیر امور خارجه بودند.
۱۰. هواپیمای حمل و نقل امریکایی.
۱۱. بشیر جمیل پسر پیر جمیل، بنیادگذار کتائب و رهبر پیشین شبه‌نظامیان مسیحی بود. در ۲۳ آگوست ۱۹۸۲، با حمایت دولت اسرائیل به عنوان رئیس جمهور برگزیده شد، و طولی نکشید که ترور شد.
۱۲. Tsahal: ارتش اسرائیل.
۱۳. حمرا: شاهراهِ اصلی اقتصادی بیروت.
۱۴. این صحنه بار دیگر در *زندانی عشق* توصیف شده است (ص. ۳۵).
۱۵. مرکاوا: تانک‌های ارتش اسرائیل.
۱۶. مراطون، یک سازمان “استقلال‌یافته‌ی ناصری” (و هوادار فلسطینیان) چپ بود.

۱۷. قطعه‌ی زیر از نسخه‌ی منتشر شده حذف گردید: ”پدرِ بشیر، پیر جمیل، با چهره‌ای تکیده و چشمانِ به‌گود رفته‌ی کبود و لب‌های نازک بر تلویزیون لبنان ظاهر شد. همه‌ی این‌ها یک نمود را بیان می‌کرد: بی‌رحمی آشکار.“
۱۸. ببینید ”زنانِ جبل‌الحسین“، نوشتاری از ژان ژنه.
۱۹. دارنا: ”خانه‌ی ما“، در زبان عربی.
۲۰. این قطعه بارِ دیگر در *زندانی عشق* (ص. ۸۵-۲۸۴) موردِ استفاده قرار گرفته است.
۲۱. این واژه در زبان عربی به معنای ”کوهستان“ است.
۲۲. ژنه سال ۱۹۳۰ به دمشق رفته بود.
۲۳. ببینید: ”فلسطینیان“، یادداشتِ ۱۸ (از کتاب).
۲۴. حکمی که در ۲۵ آوریل ۱۹۲۰ امضا و در سال ۱۹۲۲ به تأیید شورای جامعه‌ی ملل درآمد.
۲۵. *Une Si Longue Absence*، فیلمی به کارگردانی هنری کلپی (Henry Colpi)، به فیلمنامه‌نویسی مارگارت دوراس (۱۹۶۰).
۲۶. مناخم بگین: زاده شده در برست لیتوفسک (Brest Litovsk)، بخشی از لهستان.
۲۷. رؤسای جمهور سه کشور (ایالات متحده، فرانسه، و ایتالیا) که نیروی مداخله‌ی جوی بین‌المللی تشکیل می‌دادند.
۲۸. به نظر ژنه در فاصله‌ی روزهای ۲۹ تا ۲۲ سپتامبر، در بیروت، به نگاشتِ یادداشت‌هایی نشست بود.
۲۹. قطعه‌ای که در زیر می‌آید، تمامی آن چیزی ست که در این قسمت روی می‌دهد، دو قطعه که از متنِ رونوشتِ نهایی برداشته شدند:

مردمِ یهودی، جدای از این که بداقبال‌ترین مردمان بر روی زمین هستند— سرخپوست‌های آند بدبختی و آوارگی بیشتری را از سر گذرانده‌اند— آن‌چنان که از نسل‌کشی به ما قبولانده‌اند، در حالی که در امریکا، یهودیان ثروتمند و فقیر اندوخته‌ی اسپرمی برای تولید نسل، و پایستگی مردم ”برگزیده“ در اختیار داشتند، سخن کوتاه، درود بر مسخ و ورزیده اما پیش‌گویی‌پذیر، اکنون همان چیزی است که مدت‌ها در فرایندِ تبدیل شدن به آن بود: یک قدرتِ نفرت‌انگیزِ اینجهانی، استعمارگری که هیچ کس جرئتِ بدل شدن به آن را ندارد، حاکم مطلق که هم دلیل نفرین طولانی‌اش و هم وضعیّت خودانتخاب‌گش است.

همین، این قدرتِ نفرت‌انگیز را تا آن‌جا می‌برد که آدم ممکن است تعجب کند آیا، در نقطه‌ی دیگری از تاریخ‌اش، با محکومیتِ هم‌اتفاق بر خودش، او نمی‌خواهد سرنوشت‌اش را هم‌چون مردم آواره و مفلوک در دست بگیرد که قدرت‌اش در زیر

بماند. اکنون به زیرِ روشناییِ وحشتناکِ کشتارها خود را نشان داده است اما هنوز خود را تحمیل می‌کند، و می‌خواهد سایه‌های گذشته را به منظور یکی‌شدن بارِ دیگر به دست آورد—فرض بر این که هرگز چنین چیزی داشته است—“نمکِ زمین.”

اما عجب شیوه‌ی رفتاری!

آیا امکان این وجود داشت که جماهیر شوروی و کشورهای عربی، هر قدر هم بی‌دل و جرأت باشند، با امتناع از دخالت کردن در این جنگ در نهایت اسرائیل را وادار می‌کردند در برابر دنیا و در روشناییِ کامل مانند دیوانه‌ای میانِ ملت‌ها پدیدار شود؟

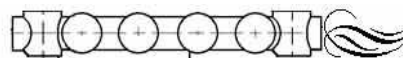
۳۰. ناحیه‌ی شمالی از بیروت.

۳۱. تمایزی که ژنه این‌جا بدان اشاره می‌کند در دو کارِ هانا آرنت یافت می‌شوند: در **باب انقلاب** و **وضع بشر**.

۳۲. حمزه به چهره‌ای مهم در *زندانی عشق* بدل می‌گردد.

۳۳. بیر حسن و برج البراجه، دو اردوگاه فلسطینی، به فاصله‌ی نه چندان دور از شتیلا هستند، آن‌جا نیز کشتارهایی اتفاق افتاده بود.

۳۴. ببینید *زندانی عشق* برای مباحثه‌ی کهن میان آشیل و هومر: “کدام یک بهتر است، مرگی سریع یا نغمه‌سرایی تا همیشه؟” (ص. ۱۲۶).



www.mindmotor.info